



درس هفدهم

کار و تلاش

به راهی در، سلیمان دید موری
به زحمت، خویش راه سوکشیدی
ز هر گردی، برون افتادی از راه
چنان بگرفته راه سعی در پیش
به تندی گفت: «کای مسکین نادان
بیا زین ره، به قصر پادشاهی
چرا باید چنین خونابه خوردن
زه است اینجا و مردم رهگذارند

که با پای ملخ می کرد زوری
وزان بار گران، هر دم خمیدی
ز هر بادی، پریدی چون پرگاه
که فارغ گشته از هر کس، جز از خویش
چرایی فارغ از ملک سلیمان؟
بخورد در سفرهی ما، هر چه خواهی
تمام عمر خود را بار بردن
مبادا بر سرت پایی گذارند

مکش بیهوده این بارِ گران را
بگفت: «از سور، کمتر گوی با مور
نیفتد با کسی ما را سر و کار
مرا امید راحت هاست زین رنج
گرت همواره باید کامکاری
مرو راهی که پایت را ببندند
که تدبیر، عاقل باش و بینا
بلکوش اندر بهار زندگانی

میازار از برای جسم، جان را»
که موران را، قناعت خوش تر از سور
که خود، هم توشه داریم و هم انبار
من این پای ملخ، ندهم به صد گنج»
ز مور آموز، رسم بُردباری
مکن کاری که هشیاران بخندند
ره امروز را مسپار فردا
که شد پیرایهی پیری، جوانی